



● درآمد:

حضور و اختفای موفق شهید اندرزگو در مدرسه علمیه چیدرز در حین ادامه پیگیر مبارزات چریکی، مروهون لطف و حمایت سید گرانمایه ای است که اگر چه در آن دوران به دلیل موقعیت ویژه اش تظاهر به انقلابی بودن نمی کرد، اما اسطوره انقلابیون را پناه داد و تا مدت ها دشمنان را از ردیابی او و آگاهی بر تلاش هایش مایوس ساخت. حجت الاسلام و المسلمین هاشمی چیدری پس از سپری شدن نزدیک به سه دهه از شهادت سید، هنوز او را بهترین یار و دست راست خود می داند و از یادآوری روزهای تعامل باسید به وجد می آید. با سپاس از ایشان که ساعتی با ما به گفت و گو نشستند.

■ « شهید اندرزگو در حوزه علمیه چیدرز » در گفت و شنود شاهد یاران با  
حجت الاسلام و المسلمین سید علی اصغر هاشمی چیدری

## او انقلابی عمیق بود نه سطحی...

و مدتی مجرد بود. آقای موسوی که خدا رحمتش کند، اینجا درس می خواند و بعد از انقلاب در کمیته امداد بود. پدرش مسجد داشت. همان جا دختری را پیدا کرد و به ما اطلاع داد و ما به سید گفتیم و او هم قبول کرد و ما هم در خانه ای در اینجا برایش عروسی گرفتیم. آقای فانی هم در آنجا بود. کل خرج عروسی را هم من دادم و برایشان منزلی تهیه کردیم و رفتند سر خانه و زندگی شان. مشغول درس بود و من می دانستم که او فعالیت های انقلابی می کند و خود من هم زیر کنترل ساواک بودم. پانزده روز بعد از تأسیس اینجا، ساواک مرا خواست.

**در چه سالی اینجا را تأسیس کردید؟**

سال ۴۶. الان روی سنگنوشته ای در حوزه خواهرها، هنوز این تاریخ است. در ساواک به من گفتند، « شنیده ایم که می خواهی قم را بیآوری اینجا. » گفتیم « قم اینجا نمی آید. من یک طلبه هستم و مدتی درس خوانده ام. شما آقا زاده هایتان را بفرستید، من به آنها درس می دهم. » به رئیس ساواک این حرف را زدم. گفت، « ما شما را می شناسیم. » یک نفر همیشه مراقب کارهای ما بود. آن روزها هم برای تحصیل در حوزه، داوطلب زیاد نبود و بنابراین هر کسی که می آمد درس بخواند، او را می پذیرفتیم. اینها هم افرادی را تحت همین عنوان می فرستادند. من این را از کجا فهمیدم؟ از آنجا که هر بچه ای که در مدرسه حرفی را می زد، ما را آنجا می خواستند. یک زیرزمینی بود در خیابان خلیلی که حالا هم هر وقت از آنجا عبور می کنیم، یاد خاطرات آنجا می افتم. احضاریه های بی ادبانه ای هم می فرستادند که مقتضی است در فلان ساعت و فلان روز در فلان جا حضور پیدا کنی. خلاصه ما می رفتیم آنجا و از ساعت ۸ صبح تا ۴ بعد از ظهر روی یک صندلی شکسته می نشستیم و یک مشت سئوالات بی سر و ته از ما می پرسیدند. ساعت ۴ هم ما را می آوردند بالا و آزاد می کردند و همه قصدشان این بود که فقط به من بفهمانند که تحت نظر هستیم. به همین دلیل من خارج فقه، تدریس نمی کردم و به محض اینکه بچه ها می خواستند حرفی بزنند، مانع می شدم. یک سال بنا بود که عید گرفته

بعد از شش ماه گفت، « استخاره ای کن. » ظاهراً با بقیه دوستانش، از جمله آقای بغدادی هم مشورت کرده بود. من استخاره کردم و خوب آمد. شروع کرد شرح موقوف را به طور خلاصه برابم گفتن که، « من چنین و چنان کرده ام. مدتی در عراق بوده ام و با سازمان امنیت آنها درگیری پیدا کردم و با خودکار توی دماغ مأمور امنیتی آنجا زدم و فرار کردم و اگر آنجا مرا می گرفتند، اعدام می کردند. اینجا هم اگر مرا بگیرند، اعدام می کنند. »

**به قضیه منصور هم اشاره کرد؟**

خیر، آن روز اشاره ای نکرد. به هر حال گفت که چنین وضعیتی دارد و تحت تعقیب است. بعد گفت که، « من زن دارم و هر دو به هم علاقمندیم و من نمی دانم چه باید بکنم. » گفتم، « مسئله ای نیست. من تو را به باغی که در شهریار داریم، می فرستم. آنجا باش و برو به خانم سربزن و بیا، ولی کسی نفهمد. » گفت، « دایمی زن من ساواکی است و بالاخره قضیه جا و مکان من درز می کند. » این را که گفت، من سکوت کردم. بالاخره هم مجبور شد زنش را طلاق بدهد



**از این خروس جنگی های بزرگ می گرفت و می گذاشت داخل قفس. زیر آن را هم جاسازی می کرد و اسلحه ها را در آن جا می داد و با همین قفس از مشهد و با قطار می آمد و هیچ کس هم نمی فهمید که با خودش چه آورده. این جور ماهرانه اسلحه ها را جاسازی می کرد.**

اولین خاطره ای را که از آشنایی با شهید اندرزگو دارید، بیان کنید.

آقایی بود به نام آقای بغدادی که با شهید نواب صفوی اعلی الله مقامه ارتباط و فامیلی دوری هم با ما داشت. بسیار اهل عبادت و دعا و ذکر و در خط نواب و حضرت امام (ره) بود و گاهی پیش ما می آمد. یک روز دیدم ایشان با جوانی آمده. جوان ها در آن روزها طبق جو جامعه لباس های ناجوری می پوشیدند، ولی این جوان بر خلاف آنها، شبکلهای بر سر و پالتویی بر تن و محاسن سیاهی داشت و قیافه اش بسیار تودل بر او بود، حتی در میان طلبه های خود ما هم شاخص بود، چون ما هر چه سعی می کردیم به تن آنها پالتو کنیم، قبول نمی کردند و کت و شلوار می پوشیدند و پاچه های شلوارشان هم گشاد بود، ولی ایشان بر خلاف آنها ظاهر مذهبی و مناسبی داشت. ظهر بود که آمدند مسجد، نماز خواندیم و طبق معمول که می رفتیم منزل، همراه آنها به منزل رفتیم. آقای بغدادی گفت، « ایشان گرفتاری دارد. به آقا متوسل شده و چهل شب به جمکران رفته و کارش درست نشده و خلاصه، معطل است. من دیشب خواب شما را دیدم، در حالی که اصلاً به فکر شما و اینجا نبودم. دو دستتان را باز کرده بودید و می گفتید به سوی من، به سوی من. این خواب را که دیدم، فردا صبحش این جوان آمد پیش من. به او گفتم مشکل حل شد و او را آوردم پیش شما اینجا. می خواهم اینجا بماند و درس بخواند. » به من از نوع مشکلاتش حرفی نزدند و فقط اشاره کردند که مشکل دارد. حوزه هم به شکل حوزه فعلی نبود. چند تا اتاق قدیمی بود و ما یک اتاق را به او دادیم که هم در آن اقامت کرد و هم دفتردار مدرسه شد. طلبه ها در مدرسه نمی ماندند، چون برایشان جانشین نبود. او درس را شروع کرد و سیوطی را با یکی از دوستانش به اسم آقای امیری که الان قاضی است، در ظرف یازده ماه خواند، در حالی که معمولاً طلبه ها سیوطی را در عرض دو سال هم نمی توانند به طور کامل بخوانند. به هر حال بسیار آدم با استعداد و سختکوشی بود. شش ماهی در مدرسه بود و کاملاً مرا زیر ذره بین گذاشت.

نشود. یکی از بچه‌ها به اسم جعفر موسوی که الان وکیل مجلس است و آن روزها اینجا درس می‌خواند، آمد و اینجا یک پرچم سیاه زد. من عصبانی شدم. برنامه‌ام این بود که بهانه‌ای به دست ساواک ندهم، چون فوراً در مدرسه را می‌بستند. گفتم، «کی گفت این را بزنید اینجا؟» طلبه‌ها گفتند، «جعفر گفته.» گفتم، «بیخود! ببرد بزند سر در مسجد پدرش.» این حرف رازدم که نفوذی‌ها ساواک سریع بروند و خبر ببرند. از همین جا میان طلبه‌ها به عنوانی معروف شدیم، اما چاره نبود. حتی حدود ده بیست نفر که ظاهراً انقلابی بودند از ما قهر کردند و رفتند. متأسفانه بعضی از



**با امام بیش از هر کسی ارتباط داشت. خودش این را به من می‌گفت. مثل آب خوردن می‌رفت عراق و برمی‌گشت. به امام خیلی اعتقاد داشت و امام هم خیلی به او توجه داشتند و پول هم به او می‌دادند. در اینجا به عنوان مقلد آیت الله گلپایگانی شناخته می‌شد، ولی در واقع مقلد امام بود. گاهی هم به منزل ایشان می‌رفت.**

آقایان اساتید هم با اینها هماهنگ و علیه ما بودند. من هم چاره نداشتم و حتی به اساتید هم نمی‌توانستم بگویم که ماجرا چیست. بعضی از طلبه‌ها هم به مراجع توهین می‌کردند، از جمله دو تالپه بودند که یکی شان بعداً قربانی شد و یکی دیگر هم توبه کرد و هست. اینها می‌آمدند اینجا زیر کرسی می‌نشستند و می‌گفتند، «آیت الله خوانساری غیبتش واجب است.» من واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. مخالفت می‌کردم یک جور مشکل پیش می‌آمد، سکوت می‌کردم یک جور دیگر. به هر حال به هر شکلی که بود تحمل می‌کردم، چون ناچار بودم مدرسه را نگه دارم، اما شهید اندرزگو می‌دانست موضوع از چه قرار است و گاهی با عبارات کوتاهی، منظورش را به من می‌فهماند و اطلاعات لازم را منتقل می‌کرد. مثلاً وقتی تیمسار طاهری را در قیصریه زدند، دم در نانوایی بودم که آمد و به من گفت که فلانی را زده‌اند. البته به من نگفت که خودش زده یا زنده. من هم گفتم، «هر کسی که این کار را کرده، دستش درد نکند.» این طور عباراتی می‌گفت، ولی نه من مایل بودم که او بیش از حد اطلاعات بدهد و نه او تمایل داشت که من در این موضوع بیش از حد وارد شوم، ولی به طور کلی می‌دانستم. باید بگویم که او انقلابی عمیق بود نه سطحی.

در محیط مدرسه چه سلوک و رفتاری داشت؟ کاملاً روش مرا داشت و دست راست من بود. وقتی که او رفت، انگار که دست‌های مرا قطع کردند. فوق العاده هم به من علاقه داشت. تنها کسی که مثل پدر، یا برادرش دوست می‌داشت، من بودم. خیلی مراقب رفتارم بود. خوب درس می‌خواند و کاملاً با من هماهنگ بود و اگر اختلافی چیزی بین بچه‌ها پیش می‌آمد، فوری می‌رفت و حل می‌کرد. بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتند و به او آقای تهرانی می‌گفتند. همیشه هم به همه توصیه می‌کرد که از دعواها چیزی به من نگویند و به آنها می‌گفت، «بگذارید فلانی فکرش آزاد باشد تا بتوانیم از درش استفاده کنیم.» یادم هست که یک بار

در مدرسه، دزدی شد. من هر کاری کردم نتوانستم دزد را پیدا کنم. او دزد را پیدا کرد و به من گفت که کیست. من رفتم و تنها کسی را که در عمرم زدم، او بود. دو سه تا سلی به او زدم و افتاد روی زمین. سید علی آمد و او را از دست من گرفت و برد که دیگر او را نزنم و با اخلاق خویش از او درآورد که مأمور بوده که دزدی کند و طلبه‌ها را در مظان اتهام قرار دهد. او را از مدرسه سپهسالار فرستاده بودند مدرسه ما. اینکه شهید اندرزگو چه طوری از کار اوسر درآورد؟ نمی‌دانم، ولی خیلی تیزهوش و وارد بود. به لهجه‌های مختلف هم صحبت می‌کرد، کاشی، اصفهانی، یزدی، ... و هر لهجه‌ای هم که حرف می‌زد، امکان نداشت کسی تشخیص بدهد که اهل آن شهر هست یا نیست.

تا چه مقطعی درس خواند؟

اینجا که بود، شش هفت سالی درس خواند. تا ابتدای عام و خاص قوانین. درس خواندنش هم عالی بود. روزی چهار درس می‌خواند و درس هم می‌داد.

چه درس‌هایی می‌داد؟

مقدماتی‌ها را می‌گفت. مقدمات سیوطی و این چیزها را می‌توانست درس بدهد. بعد برای رستم‌آباد بالا پیشنهاد خواستند و ما او را فرستادیم آنجا. بچه‌های رستم‌آباد هم خیلی دوستش داشتند. من شب‌ها تفسیر مجمع البیان برای طلبه‌ها و بیرونی‌ها می‌گفتم. روزها درس‌های حوزوی بود و شب‌ها تفسیر مجمع البیان که همه می‌آمدند. او از آنجا می‌دوید و می‌آمد و خود را به جلسه تفسیر می‌رساند. در درس‌ها شرکت می‌کرد. خوب درس می‌خواند، خوب درس می‌گفت. کارهای مدرسه را هم کاملاً نظارت داشت. در مشکلات مدرسه و اداره آن، ید من بود. همیشه هم چهارشنبه ظهر می‌رفت.

شما نمی‌دانستید کجا می‌رود؟

می‌دانستم یک کارهایی می‌کند، ولی نمی‌پرسیدم. شنبه صبح برمی‌گشت، می‌پرسیدم کجا بودی؟ می‌گفت رفتم اهواز و برگشتم. رفتم مشهد و برگشتم. اینها را راست می‌گفت، ولی برای چه کاری رفته را نمی‌گفت. اسلحه‌ها را داخل چمدان می‌گذاشت و می‌آورد و می‌گفت کتاب است و کسی تصورش را هم نمی‌کرد که اینها اسلحه است. یک قفس و یک پتی گرفت. پتی یعنی خروس جنگی. از این خروس جنگی‌های بزرگ گرفت و گذاشت داخل قفس. زیر آن را هم جاسازی کرد و اسلحه‌ها را در آن جاداد. با همین قفس از مشهد با قطار می‌آمد و هیچ کس هم نمی‌فهمید که با خودش چه آورده. این جور ماهرانه اسلحه‌ها را جاسازی می‌کرد. به هر حال مدتی اینجا بود و بعد بدون اینکه به من بگوید، ناگهان غایب شد. از خانواده‌اش پرسیدم، گفتند در جایی تصادف کرده و خلاصه آنها هم جواب درستی

به ما ندادند. یک روز توی دفترم نشسته بودم که جوانی آمد و پرسید فلانی کجاست. من هم چون واقعاً از مکان و محل او خبر نداشتم، خودم را نباختم و گفتم، «والله به من گفته‌اند که تصادف کرده. مدتی است که او را ندیده‌ام.» گفتم که از بستگان کاشان او هستم. با خودم فکر کردم و دیدم که او قوم و خویش کاشی نداشت. به هر حال او رفت. ظاهراً به مأموران ساواک که دم در ایستاده بودند گفته بود که این هیچی حالیش نیست و از جایی خبری ندارد. مرا چند شبی این طرف و آن طرف بردند. کمیته مشترک بردند، ساواک شمیران بردند. رئیس ساواک شمیران گفت، «این توی مشت ما بود. چرا به ما نگفتی؟» گفتم، «از روزی که من مدرسه را تأسیس کرده‌ام تا به حال، بیش از سی نفر مأمور شما در کنار من بوده‌اند و خودتان خوب می‌دانید که در مدرسه من جز درس چیزی نبوده. من خیال می‌کردم این هم یکی از مأموران شماست.» به هر حال نتوانستند از ما چیزی بگیرند، وگرنه رهایمان نمی‌کردند. ایشان بعد از اینکه رفت، بعد از سه ماه تلفنی به من زد، چون بابت خرید یخچال و این جور چیزها، یک مقدار به من بدهی داشت. بعضی از دوستانش از من گاهی پول می‌گرفتند و برایش می‌بردند. او از شش ماه قبلش مدتی کم بود و به افغانستان و پاکستان رفته بود و از آنجا که آمد، در مشهد مدتی هم خدمت آقا (مقام معظم رهبری) بود. ما گاهی که به مشهد می‌رفتیم با ما ملاقات می‌کرد و با بعضی از دوستانش پول از ما می‌گرفتند و به او می‌دادند.

لباس روحانیت داشت؟

خیر، لباس معمولی به تن می‌کرد. حتی عمامه‌اش را هم دوباره ما گذاشتیم سرش. به او گفتم، «تو که سیدی عمامه سیاه بگذاری.» گفت، «نه، عمامه سفید بهتر است.» در اینجا به شیخ عباس معروف بود. به هر حال قبلاً اشاره کردم که او بعد از سه ماه به من تلفن زد و با لهجه کاشی گفت، «من دکتر فلانی هستم و می‌خواهم با شما صحبت کنم.» من هر چه فکر کردم دیدم دکتری با آن نام نمی‌شناسم، ولی به هر حال فکر کردم هر کس که هست مرا می‌شناسد. گفتم، «عصری تشریف بیاورید منزل ما.» صندلی و میزی در حیاط گذاشتیم و میوه‌ای و پذیرایی مختصری، اما او نیامد. شب رفتم مسجد. پیرمردی بود که از قم می‌آمد منزل ما و مهمان من بود. بغل در ورودی منزل، یک اتافی داشتم. این پیرمرد، آنجا سکونت می‌کرد. بچه‌ها از منزل آمدند و گفتند آقای فلانی با شما کار دارد.

به اسم همان دکتری که گفته بود؟

خیر، به اسم دیگری. من رفتم و در را باز کردم، دیدم یک ماشین آخرین سیستم کنار در منزل ما بغل پله نگه داشته است. تا در را باز کردم، او پرید داخل خانه و مرا بغل کرد



۱۳۵۱. مراسم ازدواج شهید اندرزگو. حجت الاسلام هاشمی چندی در کنار شهید دیده می‌شود.

و شروع کرد به گریه کردن. او را بردم داخل اتاق. مادرم خیلی حساس بود که چه کسی پیش من می آید، چون اوضاع آشفته ای بود و او می ترسید که نکند ببیند مرا بگیرند. من برای اینکه خیال مادرم را آسوده کنم، هر کسی می آمد، از پشت در از او می پرسیدم شما کی هستید. او را بردم به حیاط و پشت به حیاط و رو به آشپزخانه نشاندیم که مادرم صورت او را نبیند.

چه سالی؟

حدود ۵۲، ۵۳ باید بوده باشد. به او گفتم، «نمی دانی که من و خانم سخت تحت کنترل هستیم. چرا آمدی؟» گفت، «صد نفر که باشند، همه شان را می ریزیم.» معلوم می شد که دوستانش همه جا را تحت کنترل داشتند. برایش آب طالبی آورد. قرص سیانوری را از دهنش در آورد و نشانم داد و دوباره گذاشت سر جایش. همه بدنش هم مسلح بود. خیلی گریه کرد که از نزد من رفته و گفت، «یک مقدار بدهی دارم، شما برایتان پرداخت کن.» بعداً من طلبکار را خواستم و گفتم، «این آدم مدتی اینجا بوده و بدهکار هم شده و حالا رفته و برای من گرفتاری درست کرده و من چاره ای ندارم و به هر صورت باید طلبش را بپردازم.» طرف گفت، «حاج آقا! اختیار دارید. قابل ندارد.» و به هر حال چک را پس داد و طلبش را بخشید. سید علی رفت و من او را تا مدتی ندیدم و فقط از بعضی از دوستانش، از جمله شیخی به نام عمار می شنیدم که در مشهد است. یک سفر به مشهد رفتم. شش ماه قبل از شهادتش بود. ساعت ۱۲ شب بود که با یک موتور قراضه، در حالی که دو تا بچه هایش را هم روی موتور نشاند بود، آمد دیدن من و گفت، «آن جوان فلسطینی حافظ قرآن که شما دیدید، شهید شد. من هم در این درگیری ها شهید خواهم شد. آمده ام به شما بگویم که بچه های من، بچه های خودتانند.» این تعبیر او بود و لذا بعد از شهادتش سعی کردم به بچه هایش رسیدگی کنم تا وقتی که برادرش برایم پیغام داد که دیگر ضرورتی ندارد شما کمک کنید، چون به اندازه کافی به اینها رسیدگی می شود و لذا من هم کمک هایم را قطع کردم.

آیا در مدرسه با طلبه های مستعد، ارتباط مبارزاتی برقرار می کرد یا خودش به تنهایی همه کارها را می کرد؟  
خیر، تنها کار می کرد. اوایل که حتی به من هم چیزی نمی گفت. اواخر که عرصه خیلی به او تنگ شد، بیرون از مدرسه با آدمی به اسم فیاض ارتباط پیدا کرد که بعد او را دستگیر کردند و شهید اندرزگو، هم از آن طریق لو رفت. او تا فهمید که لو رفته، فرار کرد و ریختند اسباب و اثاثیه اش را جمع کردند و بردند.

سخنرانی و خطابه اش چگونه بود؟

گرم و خوب بود. روضه می خواند. دعای ندبه که می گذاشتیم، خودش می خواند و خیلی گرم بود و حرف هایش مورد قبول واقع می شدند.

مطالعه اش چگونه بود؟

با آن کثرت کار و مبارزات مستمر، خیلی خوب درس می خواند.

وضعش از نظر مالی چگونه بود؟

خوب نبود. روزهای اولی که فرار کرده بود، سه نفر از ساواک آمدند دفتر ما برای تحقیق که بفهمند در در مقایسه با دیگران چه امکانات اضافه ای به او داده بودم. من اگر امکاناتی هم می دادم، در دفتر مدرسه ثبت نمی کردم و همگی یکسان شهریه می گرفتند. آن روزها طلبه های ماسد نفر بیشتر نبودند و بیشترین شهریه را به او و کسانی که معیل بودند، می دادم. یکی از آنها دفتر شهریه مرا گرفت که ببیند من از امام پول می گیرم یا نه. من از مراجع پول نمی گرفتم. مگر آیت الله گلپایگانی که خودش من می دادند، کمالینکه الان هم از آقایان پول نمی گیرم. هزینه ها و شهریه های اینها را خودم دارم می دهم. به هر حال دفتر را که برداشتم و نگاه کرد دید که نوشته شده صد تومان، صد تومان شهریه گرفته؛ به دوستش گفت، «فلان فلان شده! توی بازار به هر کسی که می گفت، میلیون میلیون به او پول می دادند و حالا آمده اینجا صد تومان صد تومان پول گرفته.» به هر حال اسم امام در دفتر ما نبود و شهریه فوق العاده ای هم به او نداده بودم. کمکی هم اگر قرار بود بکنم از طریق شهریه و این مسائل نبود.

مردم محل را چقدر جذب کرده بود؟

خیلی. از من بیشتر. یعنی نوجوان های محل به او بیشتر علاقه داشتند، چون با آنها خوش و بش می کرد و به سرشان دستی می کشید، ولی من صاف می آمدم و صاف می رفتم. او می گفت و می خندید و با مردم رفیق می شد. آن روزها مثل حالا نبود که یک وقت حوزه ها پنج شش ماه تعطیل است. فقط ده پانزده روز تعطیل می کردیم و سفر می رفتیم. اینجا تابستان ها هم درس برقرار بود. به هر حال در آن ایام معمولاً می رفتیم شمال و مشهد و دوری می زدیم. یک فولکس داشتیم که مال مسجد بود. می رفتیم و برمی گشتیم. مشهد که می رفتیم، عکس های متعددی با ایشان داشتیم، ولی بعد که فهمیدیم شهید شده، ناچار شدیم همه عکس ها را از بین ببریم. خیلی مقید به زیارت ها و دعاها و روضه ها بود. در سفر بسیار گرم و خوش سفر بود. من در بعضی چیزها وسواسی هستم؛ مثلاً هر غذایی را نمی خورم و در هر ظرفی غذا نمی خورم. اگر کسی قاشقش را بزند توی ظرف غذا، نمی توانم بخورم. به هر حال، وسواس های این جور دارم. هر کسی طبعی دارد. ایشان ظرف و قاشق مرا خودش می شست و دائماً دور و بر من می پلکید و خیلی به من علاقه داشت و هر وقت که می خواست از من مفارقت کند، خیلی گریه می کرد. البته خود من هم خیلی به او محبت داشتم، بیشتر از خیلی



از دوستانش. اینجا که بود هیچ کس به اندازه من به او خدمت نکرد.

آیا اهل سیر و سلوک هم بود؟

نه به آن صورت که دائماً ذکر بگوید و یا حالت های عرفانی داشته باشد، ولی خیلی اهل دعا و مناجات و توسل و مستحبات بود.

در قم و مشهد با کدام یک از آقایان علما و مراجع ارتباط داشت؟

با امام پیش از هر کسی ارتباط داشت. خودش این را به من می گفت. مثل آب خوردن می رفت عراق و برمی گشت. به امام خیلی اعتقاد داشت و امام هم خیلی به او توجه داشتند و پول هم به او می دادند. در اینجا به عنوان مقلد آیت الله گلپایگانی شناخته می شد، ولی در واقع مقلد امام بود. گاهی هم به منزل ایشان می رفت.

خبر شهادت او را چگونه دریافت کردید و چه احساسی داشتید؟

واقعاً برایم دشوار است که حسم را بگویم.

بعد از نزدیک به سی سال چه احساسی نسبت به او دارید؟  
ما جنگ را دیده ایم. جوان های فوق العاده را در جنگ دیده ایم و داریم چیزی را می گوئیم. یک وقت اگر این جوان ها را ندیده بودیم و این حرف ها را می گفتیم، شاید می شد از ما انتقاد کرد؛ ولی ما آنها را دیده ایم و داریم این حرف را می زنیم. اگر نگوییم شهید اندرزگو بنظیر، ولی قطعاً نظیر



**حیف شد که سه چهار مانده به پیروزی انقلاب رفت. خیلی به درد انقلاب می خورد. این اواخر دیگر خودش را چندان مخفی نمی کرد و در مشهد هم به من گفت که در این درگیری ها کشته می شود. شاید مطمئن شده بود که کار رژیم تمام شده و دیگر مشکلی نیست.**

است؛ مثل چمران. سراپا خلوص بود. یک وقتی اگر کسی می رفت زندان، خرجش را هم می دادند و همه هم به عنوان انقلابی معرفی می کردند، اما در آن مقطع اگر کسی می خواست بگوید، چوب می خورد. او چوب خورد و حرف نزد. سیاست را همراه با خلوص داشت. خیلی فداکار بود. کم نظیر بود. اگر بعد از انقلاب می ماند، کمتر از چمران نبود. در میان آن همه فشارهایی که برای بستن این حوزه وجود داشت، به طوری که حتی گاهی ده بیست طلبه، شورش می کردند و می رفتند قم و بعضی از آقایان به آنها شهریه می دادند، خدا گواه است که فقط با توسل به حضرت صاحب الامر (عج) توانستم ادامه بدهم و جلوی تعطیل شدن اینجا را بگیرم. در آن شرایط، وجود شهید اندرزگو مایه دلگرمی من بود. او هم مرا حامی و پشتیبان خود می دید و بیش از پدر و برادرش به من اظهار محبت می کرد. الحمدلله که سعادت مند شد و مقامی رفیع یافت، اما حیف شد که سه چهار مانده به پیروزی انقلاب رفت. خیلی به درد انقلاب می خورد. این اواخر دیگر خودش را چندان مخفی نمی کرد و در مشهد هم به من گفت که در این درگیری ها کشته می شود. شاید مطمئن شده بود که کار رژیم تمام شده و دیگر مشکلی نیست. ■